

## جارویی که سه‌تار می‌شنوید

حسین ایمانیان

یک نواخت، بدون اینکه مسیر مشخصی را طی کند، رشته‌های خشک و شکننده‌ی جاروی‌اش را به تن آسفالت می‌کشد. انگار سال‌ها است که همان یک قدم زمین را جارو می‌کند و ضرباهنگ مسخره‌ی زمان را دست انداخته است. از قاب پنجره پیدا است، کوچه شنونده‌ی آرشه‌های منظم او است. چشم‌هاش جدا از مابقی اندام‌اش، بی‌خیالِ تسلسل عبث اصطکاک، روی تن ساختمان‌های کوچه غلت می‌زند. یکی‌یکی به پنجره‌ها خیره می‌شود. گاهی سایه‌ای، صدای موهومی، چند لحظه‌ای نگاه‌اش می‌دارد و دوباره دور می‌شود. خانه‌ها خاموش‌اند و پرده‌ها چیزی برای پنهان کردن ندارند. خاموش، نه سایه‌هایی که به آغوش هم بیفتند و بی‌درنگ قاب آن سوی پنجره را به تصویر فشردن بازوهای زنی ترک کنند، نه شعله‌ی کوچکی که سیگاری را بگیراند و دودی غلیظ لب‌های براقی را کدر کند. آخرین خانه، تنها پنجره‌ی روشن و بدون پرده‌ی آن کوچه است. بن‌بست خاموشی که یک طرف آن را خانه‌های مشابه دیوار کرده است و طرف دیگر را سروهای کوتاه و بلند یک

پارک بی‌نیمکت. آخرین خانه راه کوچه را بسته و از تنها پنجره‌ی روشن‌اش سطح کوچه را تماشا می‌کند. هنوز همان یک قدم را می‌ساید. چند دفعه‌ای خودروهای خالی و بدون صدا، با سرعتی یک‌نواخت از آن مستطیل گذشته‌اند و چند لحظه‌ای صدای خش‌خش بختکی را قطع کرده‌اند. به چند متری آن چراغ رسیده است؛ لوله‌ی ماریپیچ سفیدی که مثل طناب دار قطعیت زندگی آشپزخانه‌ای ترسیده است. صدای مبهم آوازی آشنا گاهی رمق می‌گیرد و گوش‌های‌اش را از ریتم خارش آسفالت خارج می‌کند. صدای سه‌تاری آواز زن را رنگ می‌زند و در میان رشته‌های جارو ناپدید می‌شود. دست‌های‌اش را از یاد می‌برد؛ ناخن انگشت اشاره‌اش را روی لرزش رقصان سیم‌ها لمس می‌کند و زنی که کنارش نشسته، آوازش را به لبخندی از سر شوق می‌نشانند. انگار هنگام آواز خواندن از زخمه‌هایی که او با جاروی‌اش می‌زند به وجد آمده باشد. نوسان جارو را، به سختی حبس ابدی نفس، متوقف، و بعد رهای‌اش می‌کند. دستکش‌های‌اش را درمی‌آورد و به کناری می‌اندازد. صدای از هم گسستن رشته‌های گوشت، وقتی با انبردست ناخن‌اش را بیرون می‌کشند و لخته‌های خون خشک شده روی کاسه و سیم‌های سه‌تار با جیغ‌های خشک و پاره‌پاره‌ی زن هم‌رقص می‌شوند، تمام تن‌اش را به لرزه می‌اندازد. انگشت اشاره‌اش را در مشت دست دیگرش و هم‌زمان پلک‌های‌اش را از نفوذ حلقه‌ی نورانی طناب دار، به هم می‌فشرد. از میان سروها، هوهوی باد، بن‌بست را سردخانه‌ای تنگ می‌کند و انعکاس نور روی نوارهای شب‌رنگ لباس‌های‌اش شدیدتر می‌لرزد. صدای کنار رفتن توری پنجره هياهو باد را فراری می‌دهد. انگشت‌اش را رها می‌کند و به چهره‌ی تاریک مرد خیره می‌شود. حجم سر مرد، ماریپیچ شکنجه را پوشانده و سایه‌ای که ایجاد کرده است آرام‌اش می‌کند. مه رقیقی از گلوی مرد به بیرون رانده می‌شود. بوی تریاک توی سرش می‌پیچد. مرد ذغالی سرخ را با انبری بلند، بالا می‌گیرد و به نشانه‌ی دعوت نشان‌اش می‌دهد. با اشاره‌ی چانه‌اش به در خانه می‌خواندش و از قاب پنجره کنار می‌رود. در آهنی با ضربه‌ی وحشیانه‌ی نیروی برق باز می‌شود. نگاه خیره‌اش را از تردید دری که باز شده است می‌گیرد و دوباره به روشنی قاب پنجره می‌نشانند. نیمرخ مرد را می‌بیند که دود را از پستان سیاهی که با سرخی تفته‌ی ذغال شکنجه می‌شود می‌مکد. می‌ماند تا مرد دوباره بایستد و دوباره طناب نورانی را بپوشاند و با دست اشاره کند که داخل شود.

کلید را به آرامی توی قفل در آپارتمان می‌چرخاند، طوری که زن‌اش بیدار نشود و نگوید سلام، نپرسد چرا اینقدر دیر آمده‌ی. بارانی‌اش را به جارختی می‌آویزد و به آشپزخانه می‌رود. چند ذغال برمی‌دارد و می‌گذارد روی شعله‌ی بزرگ اجاق. پنجره باز است؛ هیچ‌کس توی کوچه نیست. گربه‌ها هم، از جست‌وخیز غریزی اول بهار خسته، جایی آرام گرفته‌اند. مجله‌ی روی میز، همان‌طور از عصر باز مانده است. حال‌اش از مطالب بی‌مایه‌ی آن به هم می‌خورد اما دوباره ورق می‌زند و چند صفحه‌ای، چند شعر

را، طوری که خودش هم به سختی بشنود زمزمه می‌کند. پایان هر سطر سر تکان می‌دهد و نگران آن چیزهایی است که توی آن مجله نیست؛ چیزهایی که نوشته است. ذغال‌ها را توی آتش گردان می‌گذارد و با احتیاط می‌چرخاند. دانه‌های سرخ، پیش‌تازهای پیکار گذاخته‌گی، یکی یکی خاکستر، و محو می‌شوند. هسته‌ی سرد ذغال‌ها با رویه‌ای از تفته‌گی باقی می‌ماند. آتش گردان را روی اجاق می‌گذارد و مشغول گرم کردن حقه می‌شود. ناخن‌های انبر، تن داغ ذغال را تنگ می‌فشرند و مفصل سردش در دست‌های مرد قرار می‌گیرد. صدای جوشیدن تریاک پایه‌پای نفس‌های بی‌بازدم قطع و وصل می‌شود. بارها تکه‌ای تریاک بر سطح سیاه حقه ناپدید می‌شود. آن‌قدر با جدیت این چرخه را تکرار می‌کند که انگار مشغول اجرای آئینی باستانی است. خدایان که به وجد آمدند، سیگاری می‌گیرند، لیوان چای را برمی‌دارد و وارد اتاق می‌شود. روی میز آن‌قدر شلوغ است که جایی برای لیوان و زیرسیگاری نیست. چند کتاب را روی هم می‌چیند؛ قلعه‌ای از بلاهت که باید با تیغ‌هی تیزی نقد ویران‌اش کرد. از پس سخت‌جانی تکه‌ای نبات بر نمی‌آید؛ بارها جدال‌اش با نبات زن‌اش را از خواب بیدار کرده و با چشم‌هایی نیمه‌باز و دهانی پر از بدویبراه به اتاق کشانده است. دست برمی‌دارد. چای را که می‌خورد، سیگارش را که می‌گیرند، توی کتابچه‌ای چرمی با عجله یادداشت‌هایی می‌نویسد. نیم‌ساعتی کتاب لاغری را ورق می‌زند و چند خطی یادداشت می‌کند. رایانه‌اش را روشن می‌کند و صفحه‌ای سفید آماده می‌کند. با خشونت انگشت‌های‌اش را روی کلیدها می‌کوبد و پیش می‌رود. هر بند که تمام می‌شود با عجله بلند می‌شود، لیوانی چای می‌ریزد، سیگاری می‌گیرد و به اتاق بازمی‌گردد. بند قبلی را می‌خواند و چند کلمه‌ای کم و زیاد می‌کند و دوباره روی کلیدها می‌کوبد؛ انگار که نوازنده‌ای تازه‌کار یکی از اتوهای فرانز لیست را، با استرس تمرین می‌کند. برخی میزان‌ها را چند بار تکرار می‌کند و باز از بین می‌برد. قبل از سپیده، از کوه بلاهت پائین می‌آید، سه‌تار علیزاده را توی گوش‌های‌اش می‌کند و با آخرین سیگار پشت پنجره‌ی آشپزخانه با چشم‌های بسته و حرکات خفیف گردن ریتم می‌گیرد. ریتم رضایت. لباس‌های‌اش را می‌کند، لامپ ماریچی آشپزخانه را خاموش می‌کند و به اتاق خواب می‌رود. کنار زن‌اش دراز می‌کشد، خودش را می‌کشاند زیر پتو و به سختی ساعدش را از زیر گردن زن عبور می‌دهد تا بازو را بالش‌اش کند. چشم که باز می‌کند، آفتاب هنوز در نیامده است. گونه‌ی زن را به آرامی می‌بوسد و با عجله بلند می‌شود. لباس‌اش را می‌پوشد و بیرون می‌رود. در آهنی را که باز می‌کند، دست‌کش‌ها و جاروی‌اش را می‌بیند که کنار جدول افتاده‌اند. برشان می‌دارد. قیافه‌ی مرد پشت پنجره را به یاد می‌آورد و به چند متر آسفالتی که کثیف مانده است نگاه می‌کند.